

بی نوشت:

هنوز دوستت دارم

Cecilia Ahern | سسیلیا آهرن | سارا پالیدی

آهرن، سسلیا، ۱۹۸۱-م. Ahern, Cecelia /
پی‌نوشت: هنوز دوست دارم
نویسنده: سسیلیا آهرن؛ مترجم: سارا پالیدی
تهران: نشر مون، ۱۴۰۰.
۳۸۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵؛ س.م.
۸-۷۲-۷۵۸۵-۶۲۲-۹۷۸
فیپا
PS, I love you, c2004.
داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.
English fiction - 20st Century
پالیدی، سارا، ۱۳۶۵، مترجم
۸۲۳
۸۲۳/۹۲
۸۵۰۴۹۹۱
۱۷۰۱۲۰۱

سرشناسه:
عنوان و نام پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
وضعیت فهرست‌نویسی:
یادداشت عنوان اصلی:
موضوع:
شناسه افزوده:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتاب‌شناسی ملی:



نشرمون |

www.moonpub.ir | @moon.publication | ۰۲۱-۶۳۵۶۹

پی نوشت: هنوز دوستت دارم

• سسیلیا آهرن • سارا پالیدی •

سیسیلیا آهرن	نویسنده:
سارا پالیدی	ترجمه:
مرتضی سیدجوادی	ویراستار آرای:
آمینا زاهدی	ویراستار فنی:
محمّد مصطفی شاعری	طراح بیونفرم جلد و گرافیک متن:
فاطمه صمدی	طراح جلد:
سجاد قربانی - شهرام - سارا حسینی	آماده سازی و صفحه آرای:
حسن مستقیمی	مشاور فنی چاپ:
۸-۷۲-۷۵۸۵-۶۲۲-۹۷۸	شابک:
اول-۱۴۰۰	نوبت چاپ:
۱۰۰۰ نسخه	تیراژ:
ایماژ	لیتوگرافی و چاپ:
تیرگان	صحافی:
۸۸۰۰۰ تومان	قیمت:

پیشگفتار

تلاش کن به ماه برسی. اگر هم نشد، دست کم میان سینه‌ها می‌نشینی.

این جمله روی قبر شوهرم حک شده. ورد زبانش بود. با روحیه مثبت و سرزنده‌اش مدام حرف‌های مثبت و انگیزشی می‌زد، انگار بدون گفتنش زندگی نمی‌گذشت. حرف‌هایش تأثیری رویم نداشت، البته تا وقتی زنده بود. وقتی از درون قبر با من از آن‌ها گفت از دل و جان شنیدمشان، حسشان کردم، باورشان کردم. بهشان امیدبستم.

شوهرم جری یک سال تمام پس از مرگش همچنان به زندگی‌اش ادامه داد. یادداشت‌های غیرمنتظره‌اش ماه به ماه به دستم می‌رسیدند و از نعمت کلماتش بهره می‌بردم. فقط نوشته‌هایش برایم مانده بود، صدایی نبود، فقط کلماتی روی کاغذ که تفکراتش، ذهنش و مغز فردی با قلبی تپنده را مکتوب کرده بودند. انگار

زنده بود. یادداشت هایش را چنان محکم در دستانم می فشردم که بند انگشتانم سفید می شد و رد ناخن هایم کف دستم می ماند. چنان بهشان می چسبیدم انگار شیشه عمرم بودند.

هفت بعدازظهر آوریل است و اینجا دیوانه‌ای از روشنائی روز حظ می برد. روزها بلندتر می شوند و بهار سرخی سیلی کوتاه، تکان دهنده و بُرنده زمستان را تیمار می کند. قبلاً از این وقت سال وحشت داشتم. زمستان را دوست داشتم، چون هر گوشه و کنار را مخفی گاهی می کرد. تاریکی مثل توری بود که پشتش پنهان می شدم، دور از چشم و تقریباً نامرئی. حظ می بردم. کوتاهی روز و بلندی شب را می ستودم. هوا که رو به تاریکی می رفت لحظات را برای خواب خوشایند زمستانی می شمردم. حالا دیگر رو به نور دارم، دست به دامانش که نگذارد دوباره در آن حال و هوا فروروم.

دگر دبیسی ام همچون شوکی آنی هنگام پریدن در آب سرد بود. می خواهی از ته دل جیغ بزنی و بیرون پیری. اما هر چه بیشتر زیر آب بمانی، بیشتر عادت می کنی. سرما مثل تاریکی آرامش فریبنده‌ای می شود که بخواهی تا ابد درونش بمانی، اما من نماندم. پازنان و دست کشان خودم را به سطح آب رساندم، با لبانی کبود و دندان هایی لرزان. یخم آب شد و از نو وارد دنیا شدم.

روز نمی ماند، زمستان می رود، خانه موقتی است. گورستان، این آرامگاه ابدی، چهره‌ای آرام و دلی متلاطم دارد. در عمق خاک، تنگ آغوش تابوت های چوبی، اجساد زیر ضربات مجدانه طبیعت شکل می بازند. حتی در استراحت هم بدن دست از استحاله نمی کشد. خنده سرخوش کودکان در آن نزدیکی سکوت را می شکنند. بی خیال یا بی خبر از گذرگاه زیر پایشان می خندند. سوگواران بی صدا درد می کشند. دردشان درونی است اما می بینی اش، احساسش می کنی. سنگینی تکه شکسته های دل شانه هایت را می اندازد، چشمانت را تار می کند و گام هایت را کُند.

روزها و ماه های پس از مرگ شوهرم، در پی وصالی ماورایی و مستعجل با او بودم. دست و پا می زدم خلأ درونم را پر کنم، مثل عطشی کشنده که باید فروکش شود. تا به زندگی برمی گشتم، یادش مرموزانه می خزید و ضربه ای به شانه ام

می‌زد، ناگهان حس می‌کردم به طرز کشنده‌ای پوچم، با قلبی خشکیده. اندوه تا ابد مهارناپذیر است.

خواست جسدش را بسوزانند. خاکسترش داخل خاکستردان روی طاقچه‌ای پشت دیوار لانه کبوتری جای گرفته. پدر و مادرش فضای کناری‌اش را برای خودشان کنار گذاشته‌اند. فضای خالی کنار خاکستردان‌ش هم برای من است. حس می‌کنم صاف زل زده‌ام در صورت مرگ، که وقتی او مُرد آغوشم را برایش باز کردم. فقط می‌خواستم باز کنارش باشم. با جان و دل حاضر بودم از دیوار بالا بروم، خودم را مثل بندبازی جمع کنم و دور خاکسترش حلقه بزنم.

درون دیوار است اما آنجا نیست، اینجا نیست. رفته. تبدیل به انرژی شده، به ذرات پراکنده و متلاشی‌مادی که اطرافم را پر کرده. اگر می‌توانستم، لشکری می‌فرستادم دنبال ذره ذره تنش تا دوباره سرهمش کنند، اما تمام اسب‌ها و سربازان دنیا هم... وقتی می‌فهمیم که دیگر دیر شده است.

حداقل توانستیم دو بار خداحافظی کنیم، یک بار بعد از دوران درازمدت مبارزه با سرطان و یک بار بعد از سالی پر از بیم‌داشت‌هایش. بی‌خبر تسلیم مرگ شد، چون می‌دانست چیزی به یادگار گذاشته که به آن تکیه کنم، چیزی بیش از خاطرات. حتی پس از مرگش راهی پیدا کرد تا خاطرات جدیدی با هم بسازیم. معجزه. خداحافظ عشق من، بار دیگر خداحافظ. کافی نبود؟ فکر می‌کردم باشد. شاید مردم به همین دلیل به گورستان می‌روند، که باز خداحافظی کنند. موضوع تجدید دیدار نیست. دنبال آرامش و داعی آرام و بی‌تنش و بی‌عذاب وجدان‌اند. خاطره‌آشنایی اغلب در یاد نمی‌ماند، خاطره جدایی است که پررنگ است.

انتظار نداشتم برگردم، نه به این مکان و نه به این حال و هوا. هفت سال پس از مرگش. شش سال پس از خواندن آخرین نامه‌اش. از این مرحله گذر کرده بودم، گذر کرده‌ام، اما اتفاقات اخیر ~~هنگام~~ چیز را به هم ریخت. آشفته شده‌ام. باید پیش بروم، اما گویی موجی آهنگین و خلسه‌آور دستش را به سویم دراز کرده و به گذشته می‌کشاندم.

دوباره با دقت به سنگ قبرش نگاه می‌کنم و آن جمله را می‌خوانم.